

نگاهی به رمان «خورشید نفرین شده» نوشته زهرا افشار زیبا



مصدر: افشار زیبا

خشم خورشید و ناله های باد

دریاچه یخ بسته بود. مادرم را می دیدم که درون قایقی چوبی که در یخ ها فرو رفته بود، نشسته و با تبسم به من نگاه می کرد... با هراس اولین قدم را بر روی سطح یخی دریاچه گذاشتم. نور درخشان ماه به یخ یک دست روی دریاچه جلا و روشنی بخشیده بود... قدم هایم را تندتر کردم تا به قایق برسیم و مادرم را در آغوش بگیرم، اما زمانی که پا به درون قایق گذاشتم، هیچکس آنجا نبود. سرمای سختی در تنم نشسته بود... حتی در خواب هایم نیز نمی توانستم مادرم را در آغوش بگیرم....

در چهارمین روز از سی و یکمین نمایشگاه بین المللی کتاب تهران، حاضران در نمایشگاه با نویسنده بسیار جوانی در غرفه نشر موج، آشنا شدند که نخستین اثر داستانی بلند خود را رونمایی می کرد.

تمام ساعات شبانه روز من در تاریکی سپری می شد. غیر از آن لحظات کوتاهی که انوار خورشید به دشواری راهی به سوی پنجره باز می کرد، دیگر لحظات من در سیاهی مطلق سپری می شد.

هوای سیاهچاله بیشتر اوقات خنک بود و این تنها مرهمی بود که به من آرامش می بخشید. گاهی اوقات به قدری سکوت همه جا را فرا می گرفت که می شد صدای حرکات تند موجودات زنده ای را شنید که تنها همسایگانم در این زندان دور افتاده بودند...

امشب هوای سرد پاییزی از میان میله های آهنی پنجره، به دخمه رسوخ می کرد. می دانستم که رفته رفته هر چقدر شدت بگیرد فریاد سراسر درد مردم شهرم را بیشتر خواهم شنید. ناگاه باد تنم را لرزاند و در جای خودم لرزیدم و چون ساعت ها بود که بدون هیچ حرکتی نشسته بودم، صدای استخوان هایم را این بار به وضوح شنیدم و رگ گردنم به شدت تیر کشید.

با تکان خوردنم، زنجیرهایی که به تنم بند بود، سکوت سرد و سنگینی دخمه را شکست. مچ دستاتم در زنجیر بود و من با وحشت گوش هایم را گرفتم تا صدای ناله های باد را نشنوم.

چشمانم را بستم و همان گونه که کوروش یادم داده بود، در ذهنم با عجله گفتم: خدای بزرگ، خدای آسمان ها و زمین، یگانه خدای عالم، یاری ام کن و از اندیشه های جهنمی نجاتم بده. خدایا، نمی خواهم تسلیم نیروهایم شوم، یاری ام کن....

با صدای یکی از نگهبان هایی که در این چند ماه، نگاه پر از حقارتشان را از پشت در آهنی بدون چشم هم حس می کردم، چشمم گشودم و به آن سو نگریستم، اما هیچ چیزی جز تاریکی مطلق نصیبم نشد و تنها صدای خنده ی نگهبان را شنیدم:

صدای تکان خوردن زنجیر ها به گوشم رسید. پس تو هنوز زنده ای؟...

همان نگهبانی که ریشخندم کرده بود، با تمسخر و صدای بلند طوری که من هم بشنوم گفت: شهربانو به ما فرموده که این دختر تا وقتی به دنبال کامل کردن گردنبندش نرود، هیچ نیروی خاصی ندارد، که اگر داشت، فرمانده یعنی پدرش گردنبندش را از او گرفته بود.

او دخترک بی گناه و پاک بانو را هم با نیروهایش نکشته، بلکه او را با سنگدلی تمام از دژ اصلی به پایین پرت کرده است....

سکوت و خاموشی دوباره بر دخمه حاکم شد. انگار امشب باد قصد دیوانه کردن مرا نداشت که آرام شده بود. باز کینه در دلم غوغا کرده بود. نفرتم بیش از همه از کسی بود که کلید آزادی ام را داشت ولی رهایم کرده بود. ناخواسته دست بردم و گردنم را از یقه پیراهنم بیرون کشیدم. این خورشید هم همانند این شب و تاریکی اش، خیال نور بخشیدن نداشت و دایره وسطش خاموش و سرد بود.

چند هفته ای می شد که دیگر صدای زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بودند، آزارم نمی داد. به یاد روزهای نوجوانی ام افتادم. پیش از آن که شهرم یکپارچه آتش بگیرد.

«صبح ها پیش از آن که خورشید طلوع کند، از خواب بر می خاستم و از اتاقم بیرون می رفتم. به آرامی طوری که صدای پاهایم آرامش هیچ یک از ساکنان دژ حکومتی عمومیم را به هم نرساند، از راهروهای بزرگ و زیبایی دژ می گذشتم و خودم را به یکی از درهای مخفی خروجی دژ که زیر دالان ها تعبیه شده بود، می رساندم.

چرا که حوصله نداشتم از ابتدای صبح با نگهبانان در اصلی بحث کنم تا آنها بخوانند خواب خانواده عمومیم را بر هم بزنند و از او کسب اجازه کنند. وقتی سرانجام به بیرون از دژ می رسیدم، اسبم را که یکی از خدمتکاران هر شب برایم زین می کرد و مخفیانه آماده نگه می داشت، تحویل می گرفتم. سوارش می شدم و از دژ دور می شدم....

دریاچه یخ بسته بود. مادرم را می دیدم که درون قایقی چوبی که در یخ ها فرو رفته بود، نشسته و با تبسم به من نگاه می کرد... با هراس اولین قدم را بر روی سطح یخی دریاچه گذاشتم. نور درخشان ماه به یخ یک دست روی دریاچه جلا و روشنی بخشیده بود... قدم هایم را تندتر کردم تا به قایق برسیم و مادرم را در آغوش بگیرم، اما زمانی که پا به درون قایق گذاشتم، هیچکس آنجا نبود. سرمای سختی در تنم نشسته بود... حتی در خواب هایم نیز نمی توانستم مادرم را در آغوش بگیرم....

در چهارمین روز از سی و یکمین نمایشگاه بین المللی کتاب تهران، حاضران در نمایشگاه با نویسنده بسیار جوانی در غرفه نشر موج، آشنا شدند که نخستین اثر داستانی بلند خود را رونمایی می کرد.



زهرا افشار زیبا با جلد نخست رمان «خورشید نفرین شده» به نام «طلوع خورشید» در بیست و یک سالگی شاهد نخستین رمانش پشت و پتیرین ادبیات است.

خانم افشار زیبا، رمان سنگینی نوشته که قسمت نخست آن قطور و ۴۸۰ صفحه ای است. کاری بزرگ از نویسنده جوانی که می تواند آینده ادبیات مان را تضمین کند. او با صداقت و با قلم خاص خود، داستانی را شرح می دهد که پله پله باید آن را خواند و رمز و رازش را دنبال کرد.

وقتی از او در باره خودش می پرسیم، می گوید: متولد سال ۱۳۷۵ در کرج هستم. از کودکی دغدغه نوشتن داشتم. حتی در دوران ابتدایی شعر و نوشته هایی داشتم.

در سیزده سالگی برای نخستین بار جرأت کردم و داستان بلندی نوشتم. در رشته ادبیات فارسی تحصیل کردم و حالا هم دانشجوی ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی هستم. اصلی ترین محرک من برای نوشتن، شوق بیش از اندازه ام برای خواندن کتاب های فانتزی و عاشقانه بود.

او در باره رمان «خورشید نفرین شده» می گوید: نخستین جرقه های این رمان از هفت سال پیش در ذهنم زده شد و خواندن آثار بی نظیر نویسندگان خوبی چون فریبا کلهر، به من این امید را داد که نباید از نوشتن داستانم ترسم؛ چون می توانم بنویسم.

بعد هم شروع به نوشتن این رمان کردم و از چند سال پیش تا کنون، سه بار کامل آن را نوشتم و تغییر دادم تا سرانجام به قطعیت رسید و چاپ و منتشر شد.

این نویسنده در باره موضوع رمانش می گوید: داستانی است که در چند دوره زمانی مختلف می گذرد. درباره کینه ورزی شخصی به نام «کبان» که در راه اهداف خودش با نیروی جادویی که دارد، گردنبدی به نام خورشید می سازد تا انتقام خود را از همگان بگیرد و در این راه تلاش زیادی می کند....

جلد نخست رمان «خورشید نفرین شده»، دارای ۴۰ فصل است که فصل نخست آن اینگونه آغاز می شود: ماه ها پیش از آن که مرا به عنوان قاتل دختر خردسال میترا، در

تفسیر دکتر دینانی از «گلشن راز»



ولای و لای

گفتگو از: کریم فیضی

وضع الفاظ و معانی

* پله، درست است، باید به جای یک مجاز از چند مجاز سخن بگویم و مجاز مجازی، از جمله عشق مجازی مجازی. قبل از اینکه ابیات بعدی را بخوانم، اشاره می کنم که مواجید، جمع وجد است، نه مجرد. حضرت تعالی استاد ما هستید ولی فکر من سبق لسان شد. اما بیت های بعدی:

گزارف ای دوست نایب ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی
تو را سرگشته گر دارد، بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه می کن

به دیگر وجهها تنزیه می کن
اشخاص معمولی، معمولاً گزارف می گویند و گزارف گویند. از روی تقلید حرف هایی می زنند که وقتی چند و چونش را می پرسید، می گویند: شنیده ام، خوانده ام. می گویند: برخی از حرف هایی که اشخاص به سادگی از آنها حرف می زنند، کار تحقیق است، نه تقلید. باید از ساحت تقلید به ساحت تحقیق رسید.

* وقتی سخن شبستری به نص «مر این را کشف باید نه تصدیق» فراتر رفتن از تحقیق و رسیدن به مرحله کشف است. او در ادامه می گوید: آنچه گفتم، شمه ای بود درباره وضع الفاظ و معانی که ممکن است موجب سرگشتگی اشخاص بشود. به همین جهت در ادامه عزم می کند که مثالی دیگر برای تنویر افکار بیان کند.

حرف شبستری این است که باید به غایت نظر داشت و به غایت الغایات دقت داشت. کلام لوازم دارد که باید به آن هم توجه داشت. اشخاص به لوازم حرف هایشان دقت نمی کنند و بدون هیچ نوع ملاحظه ای حرف می زنند. باید به غایت چشم دوخت. توجه به غایت باعث می شود که انسان سخن درست بر زبان بیاورد. فرق است بین وراچی و مزخرف فرمودن و حرف غایتمندانه زدن. شبستری به دو مسئله تنزیه و تشبیه اشاره می کند. تشبیه جزو شیوه های بیانی ماست، ولی باید از تشبیه عبور کرد و به تنزیه رسید. کرانمند کردن تشبیه است ولی باید توجه داشت که بی کرانگی هم هست. از یک جهت باید تشبیه کرد و از هزاران جهت باید تنزیه کرد و در مجموع باید میان دو در حرکت و نوسان بود. بعد هم همانطور که اشاره کردید، وارد مثالی دیگر می شود.

* چو شد این قاعده یک سر مقرر

نمانم زان مثالی چند دیگر
این مثال با عنوان «اشارات به چشم و لب» بیان شده است که جزو نخستین تفسیرهای عرفانی مظاهر و سمبل هایی مانند چشم و لب است و بعد هم وارد سخن گفتن از زلف و رخ و خط می شود و می رسد به اشارت به خال که برای اینکه کار ناقص نباشد، من همه آنها را می خوانم ولی در خصوص تفسیر آنها باید به اختصار بسنده کنیم، چون بخش های پایانی گلشن راز است و ارزش آنها در حد تمثیل و ارائه نمونه و مثال و مصداق است و با مباحث اصلی گلشن راز هم پهلوی هم عیار نیست:

نگر کز چشم شاهد کیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک
به دم دادن زند آتش در افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه ای شد
وز او هر گوشه ای میخانه ای شد
ز غمزه می دهد هستی به غارت
به بوسه می کند بازش عمارت
ادامه دارد